



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۵

صبح است و صبح است بر این بام برآیم
از ثور گریزیم و به برج قمر آیم

پیکار نجویم و ز اغیار نگویم
هنگام وصال است بدان خوش صور آیم

روی تو گلستان و لب تو شکرستان
در سایه این هر دو همه گلشکر آیم

خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده‌ست
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آیم

زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
ما واسطه روز و شبش چون سحر آیم

این شکل ندانیم که آن شکل نمودی
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آیم

خورشید جهانی تو و ما زره پنهان
درتاب در این روزن تا در نظر آیم

خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره‌ست
ما زره عجب نیست که خیره نگر آیم

گفتم چو بیایید دو صد در بکشایید
گفتند که این هست ولیکن اگر آیم

گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید
چون آب روان جانب او در سفر آییم

ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم